

خواهر را که ملکت عطا بنود
بنیوا که خطا کند تدبیر

و آنکه در رای می خطا بنود
تو خطا کرده را بخش و کثیر

فصل فی حال فاقه الکتاب

ور دبیره از توی نوا ماند
هر کجا کور دید بان باشد
سیرد آب عالم و ابرارند
دین و دولت بشرع شده زنده
ملکت ملت چو پود چون بار است
ملتی را که ملکت یار نشدند
ملکت بی ملت استنا غنیست
از خطا با دلش جدا باشد
مالو العدم لا یقیس کردد
شیر به سنگام صید غلام کرد
گر چه کردد اسیر از و نیاز
عادل و کم طمع ملکت مسترا
ای بدم جنت عیسی مریم
اندین روز کار بد عهدی

و آنکه تدبیر با خطا ماند
لاجرم کرک سرشبان باشد
دحت پادشاه آتش خوا
زین دوشین آن دو دال اینست
این بدان آن بدین سرا و است
مایه شرح هر دیار نشد
شاه دین راز ملکت جو می گشت
شخصه شرح مصطفی باشد
کار خانی حایقش کرده
بیت شکم زان شکارش نخورد
بسر صید کرده و ناید باز
طامع و ظالم از مراد بدست
دام دجال بر کن از عالم
چیت جز عدل هدیه عهدی

ملکت شیبیغ عهد و شاه عهد
دست سکنی اینست فوج با
شده که عادل بود در خطا
عادل سلطان از فوجی
سال بنویسید عدل است
در نه هر دور ای که نیست
مردم کار را دیده تر است
مجلس بزرگان بیک است

فصل فی انشاء حسن سیرت
سال خطی با کلمه می گفت
کار بهایست نه بیار از رفت

رفت
بهرم
خوبی
رید

۲۷۶
 هر کجا صدق بود دل زنده است
 هر کجا عدل گشت با نینده است
 شاه چون خفت داد گشت و پادشاه
 در نه گشت بد و بد گشت عا
 زین گشت اصل صادق الوری
 گانند و با بدین من مبدی
 چون عیون و عدل برودیم
 هر کجا گشت کارش حکم
 بجایان افتاد و دست نیو
 زبانه است زنده جاودان
 هر کجا عدل و عدل نو شود
 در جهان

من نخواهم نیم بدان مایل
 نیست یکذره نزد من کوبین
 پیش ازین هر دو من همی طلبیم
 زاهدی مرا مسلم گشت
 شاه دانی بدین مستردونی
 که بدین قدر بزرگترستی
 گشت نامون نخل ازین کفتار
 هر که او بنده گشت دینی را
 دین بدینی مده که در مانی

کرده ام حستان دل ز ایل
 کرده ام فارغ از همه عینین
 از پی حبت اوست این طربیم
 که بدینی دل تو بهیم گشت
 یاد ناری ز حبت و عقی
 با مانی بانه در بندی
 و او بر عجب خویشین اقرار
 حمید شد مرطاب و بلوی را
 صیدار چون سگان که سیدانی

فصل فی نقد القضاة و العلماء و الفقهاء و حشر اعم

علمای حسرا این دین بنوند
 چشم سر ملک و چشم سرد نیست
 این و آن بر دو یار یکد کردند
 ملک و دین از سری که بجز داشت
 سزودان ز روی لا و آمد
 ملک و دین را درین جهان
 شاه را چون سدا و نبود یار

چون نیابند امان این بنوند
 این جهان بین و آن نهان نیست
 هم خزان بسم بهار یکد کردند
 راست چون حال دیو چه و شد
 سد دولت سدا و داد آمد
 صدق عدلست روی شیبیان
 ملک او با ودان ملک دار

۳۷۰
خوشین شاه خوانده در منزل
شده بر عمر استعمار غفور
ایسی خود بباد کرده مقیم
انکه حملش به پیشه پر زو
راست با خود چو کم شد از وی زو
شاه و عالم که هر دو در است
ور قدم شان نه در ره امر است
ظلم و بیداد با بسی کرده
شادمان زانکه مان بود ز بان
مان کا درس زره بر بانی
وجه مشوم مجلس و میوه
مال ایام و عقل دوک غور
غافل از روز عرص و نفع صور
بکل اندوده ماه را رخسار
سپار چند ما خلف باشد
خوشین شاه خوانده در منزل
شده بر عمر استعمار غفور
ایسی خود بباد کرده مقیم
انکه حملش به پیشه پر زو
راست با خود چو کم شد از وی زو
شاه و عالم که هر دو در است
ور قدم شان نه در ره امر است
ظلم و بیداد با بسی کرده
شادمان زانکه مان بود ز بان
مان کا درس زره بر بانی
وجه مشوم مجلس و میوه
مال ایام و عقل دوک غور
غافل از روز عرص و نفع صور
بکل اندوده ماه را رخسار
سپار چند ما خلف باشد

خوشین شاه خوانده در منزل
شده بر عمر استعمار غفور
ایسی خود بباد کرده مقیم
انکه حملش به پیشه پر زو
راست با خود چو کم شد از وی زو
شاه و عالم که هر دو در است
ور قدم شان نه در ره امر است
ظلم و بیداد با بسی کرده
شادمان زانکه مان بود ز بان
مان کا درس زره بر بانی
وجه مشوم مجلس و میوه
مال ایام و عقل دوک غور
غافل از روز عرص و نفع صور
بکل اندوده ماه را رخسار
سپار چند ما خلف باشد

در دیوار و بام و صحنش گل
همچو بی عقل مردم مغرور
با کسی بد که دارد از وی بیم
خلق از او بر آن همی لرزه
مکس با شکونه اندر که ر
این اولاد از آن الواعظ است
این اولاد از آن الواعظ است
خوشین ز اطمین کسی کرده
کرده دینک به قضیم خران
خوان خود را به ان میارانی
ساخت از وجه خایه بیوه
بسته حرمش گشته منوز
مانده از خلد و حوض کوشد و
همه قوت چو فصل ناموار نه
نگ باید که زیر کف باشد

عزل
بیجان در سن

فصل فی اظهار عدل و اشتهار بظلم

هر که ظالم تراست ملک او را

دولت اکنون زامن عدل است

عدل

عدل را تازه بخ کن برگاه
 شرح خشک است اشک میخورد
 تیغ مردان چو دست زن بنورد
 ظلم صغری ملک دین آمد
 دین و دولت همین دو کرد چو
 ملک را که چه عدل چون سارو
 چه کشی تیغ بهر مثنی حسن
 بشکن از کز ز کردن کردن
 شاه را کافآب میخ بود
 حرز و تعویذ و سبای خانه

ظلم را چار میخ کن در پناه
 کفر تشنه است آب تیغش ده
 ملک را روان و تن نبود
 رأی و تیغش سنگین آمد
 خواجه را رأی و شاه را شمشیر
 ملک بی تیغ تیغ بی یار نیست
 باد و رعب تو تیغ ایشان بس
 چون بقم کن ز سهم در تن خون
 حرز و تعویذ روح و تیغ بود
 بابت کو دکت و دیوانه

فصل فی سلطان العدل و تبیان الفضل

ملک چون بوستان نهند خوش
 بکن از خوف دشمن آلود
 جامه غسل بوش ناخ را
 کین دیرینه در دل اتمام
 دین نکوید که تیغ بر دون زن
 دلشان چون نیام تیغ مدار

تا نگرید یسنان چون آتش
 بیغیامی نیام مندر سوذ
 بهیزم افزای صحن دوزخ را
 کان قومی غشیت در اقدام
 کردن کردنان کردون زن
 این شرف را اسنان در تیغ مدار

دینمان را بیز پامی در بار
 کردن کردونان به بار بار
 بیزول چون دو بال بار کنده
 بی تیغ کوه راه را در از کت
 بیست احمدی و طبع کرم
 صورت پویی و انتم تیغ
 قطع دین با تیغ بد در پودن
 که در دهر در یکی کلک زینت
 هر که باشد سرزای عاقله و خست
 بی بالی بی با نایزین
 بنک باشد یکی جهان و دو شاه
 بنک باشد یکی بهرسم و دو ماه

ساز و
 بیغیبت در تیغ
 است حکام که از لطف
 فرما و مانند آن آید
 و همرازا کاهی بر

تشنه و ش

ماج
 بیز کوکیت

خود
در کردن
تخت
و
صورت

۲۷۸
 دست زین ابیابانی بوی
 کت باقی کمال سازید
 کت دنیا خبیال بازید
 نیت این کت و بر احوال
 کت باقی طلب بران دل
 دل چه بندی زین ای
 نیت کت کی رسد به
 دست مقصود بر دو عالم
 زینکی رسد بهین عالم

نوشه ملک پخته شد خون کن
 جد تو کر بسند هر بار سی
 تو بجد بسچو جد میان در بند
 تو بجد بسچو جد میان کن هست
 بت صورت اگر عات دست
 دل مؤمن بکعبه دان بد رست
 لیک صحر و غرور و شوت یکن
 هر کی افت از درون نهاد
 ای شمشاد عادل غازی
 کعبه را از زبان مکتبه کن
 چه کنی پنج روزه در غم و یک
 موزا بنده عنصرت و فلک
 شش جت را بعالم تجرید
 پنج حس را بقدر و رانی بلند
 سه قومی را مده غذا و سرشت
 دو جهان را بزیر حکم در آرد

جامه بخت کمنه شد خون کن
 بت صورت شکست بسیاری
 بت معنی شکن کنون یک چند
 بت معنی شکن که نوبت نت
 بت معنی بو منات دست
 ز فرم و در کن او مبارک هست
 حد و بغض آنچه هست چنین
 هست بکت بت بصورت بیداد
 تیغ و رنه چو همه نازی
 شمع تو حبه را مشور کن
 لذت چار طبع و پنج حواس
 شش و پنج و چهار و سه و دو
 یک جت کن چو عالم تو حید
 از سوی چار طبع در و بسند
 قوشاده ز باغ بشت هشت
 یک خرد را به مصطفی بسیار

فصل فی حکم الجاری بحول الباری

ملک افلاک را قرار می ده
 کجایی از خورشیدی و
 جامه شادمانی پستان
 بر دو عالم هر چه
 جمع شد جز دنیا و این کز در
 فضل فی صفة العلماء و جمال
 الذکر ان کا براه و صفی علی
 و خنده و شکر که هم اندکی
 و هم القاصم
 علامت چون بی زبان
 علامت چون بی زبان

شت را جامی تیر شاهی کن
 آنکسی چون بدست آمد بخت
 کتبه بر بسند جلالی زن
 برکش از هجر عالم مطلق
 سوی دین خوان پر می و مردم را
 خاصه از آنکه نفس بدستش نه
 نه نداری ز ملک سرمایه
 ای ز دولت همیشه میمون تو
 چون ترا بست بر سپر و زمین
 دین حق در حمایت تو شد است
 شخه شریع مصطفی شده
 جان آن گرفتار فرسود است
 چون رخ اندر نقاب خاک کشید
 تا دهمی شریع را همی رونق
 سایه کرد کار از آن شده
 هر چه خواهی بکن که دولت تو
 چون گرفتی تو ملک و می زمین

آنکه از دلو دایم مایه کن
 بر فلک نه چهار پایه تخت
 خیمه در ملک لایزال زن
 چرخ زرق را رنجه ازرق
 بست کن دیو و دیو مردم را
 گوید ای طاست نفس قافیش
 نه نداری ز شریع پیرایه
 کیست اندر همه جهان چو نتو
 ملکی را آسته بدولت و دین
 شریع خوب از کفایت تو شد است
 زان زنا کردنی جدا شده
 از تو در خاک تربت آسود است
 رامت خود ترا بدان بگریزید
 دست باطل جدا کنی از حق
 شریع راحی که از از آن شده
 بست باد دولت تو حشمت تو
 رامی کن بر شدن بعلت سبب

ایچان باد پادشاهی تو
 که خوار است و خوار می
 بود و در اینک بعضی
 عیبها دیدیم و این
 باجانت عیبها و عیبها
 بیعت است و در شاه تو باد
 بیع السلطانان ان
 اعظم سلطان این
 دولت شاه بن برادر
 محمد علی
 و سبزه آن است چون
 جان فدای آن باد و
 جان فدای آن باد و
 زوق

چون توره بزیر این طارم
 بر کشف تیغشان باثر
 مرک با زبچه پیش مردیشان
 جان خصمان ز تیغشان بنضیر
 اگر کدن بهیت انوشیروان
 قدشان همچو سحر و نوحه
 همه چون جور و آدمی صورت
 چشم بد دور ازین سپاه چشم
 همه بر باد پای کشته سوار
 شت یهین چو روی تیر آرند
 شده اعداء دین از ایشان خون
 تیغشان از برای جان و جان
 آن بیل پشه را کند بر غسل
 صدف در شان روان ملک
 صفه رانی که محسرم رازند
 کز می ناک سحر او یزان
 حصن فغفور ترک خر کا بست

همه آهن و مان و اقلش دم
 و لوق کینت کوه را از سر
 کشته حیران ز هم بزومی شان
 ملک را همچو تیر کرده بتیر
 یافته دین ز تیغشان آرام
 چشمشان جمله باغ نورسته
 همه چون شیر از دها صولت
 که غنید از قباد و رستم کم
 کوه آهن تنسند جان او با
 از دها از دها اسیر آرند
 همچو ریش کمن رشانه نو
 تر چو سیحون و کرم چون سحان
 وان زند در هر اگس را نخل
 هدف تیرشان کمان فلکت
 سومی خصم تو ناک اندازند
 ناک از شب گفته شب خیزان
 حصن تو ناک سحر کا بست

فرق او همچون خط او سبزه باد
 رومی آن که خاصیت دار و خضر
 مدت حسن و بقای ماه من
 از برای پاس و باس غیرش
 چون بهشت و دوزخ و روی
 همچنان چون شاه خوبان آن است
 هر چه منت چرخ بر درگاه او
 در حریم حرمت آگینش ز غر
 زرد و سیم ناب زیر قلب چرخ
 آفتابست او ولیکن گاه شود
 شاه ما بر امش کاند در جهان
 عرش و فرش دشمنان جا بود
 پیش گرزکا و ساروش در صید
 سوی جانش سهم غیب تیر بار
 پس چو در بر هر چه جزا نقد است
 چون سانی در وفا و بندگیش

نخت او چون عسیر او بر ماه باد
 چون دو سجادش عدوی گاه باد
 با عدو چون عمر سال و ماه باد
 ساکن صبح خموشی گاه باد
 ساخته پاداش و باد اعزاه باد
 شاه دولت شاه و دولت شاه باد
 صد کمر بسته چون خرگاه باد
 دختر فقشور و قضیر داه باد
 در مهر ضرب کفش در گاه باد
 سایانش سایه الله باد
 تا جازا شاه باید شاه باد
 همچو پیرین نکت باد و چاه باد
 شیر کردن تا ابد رویه باد
 چون خرد منهی و کار آگاه باد
 سایه کاهش حفظ الاله باد
 تا ابد چرخ دو تاختگاه باد

وله فیما بعد فی آستانه

۲۸۲
 عینده جان اید ای عقل بی
 سخناه جهان پوه ای نوم فنی
 این کذب جازا که بناگاه در
 ای سر در مغز جان زره جان
 نطق بر از اسب و رخ و پیک
 نطق بر از اسب و رخ و پیک
 عینی و قضین چو در وجود مجلی
 این پوه طعام کس که آن روی
 این سلسله های بنه کوز ابهی
 چون غیب قبول بیوی و پیک
 در عالم بی برک بارک ای

بی از پرچم عیب باشد و عیار
روز از تابان صاحب عیار
نیت باشد او نیت قلم
از صند در جهان قریب و غایب
خطم کرده زانکه بر پیش
آسمان دست بوی پایش
بغلالت ساپان غولت
دایه و مایه سرد و گاش
غایب غیب جایی جان و پیش
مخس ح و خطاب وی گوید
مصل خود نیز صواب کی گوید

ای زخمه زمان شد چو هستی رخ
از روز شب چرخ چو روز و شب
صاحب خبر رنگ پیداست و سیاه
ای خازن خردوس بگو کز پی برت
بر گوشه خورشید چنین یوسف جازا
مغصوه شد از جتن معشوق سنا
در کار که جور گرفتیم چو منی هست
برام فلک راز پی متبیه و قبله
خردان و بزرگان فلک را بکه سعد

در صعد بشت از ره داود رهنی
روز و شب پیوسته بزرگلهی
این بر دو چو آن بره و سپیدوسی
در غله برین خوب چنین ما بکیمی
پر تاب کرده کرده نگو سارچی
خود در دو جهان سوخته بی عننی
در بار که عدل چو بر امشی
چون پاکبش بیگانه بسج شمی
جز باشد ما با دکران نخ و زهی

فصل فی مدح الصاحب العالم العادل صدر الدین نظام الملک غزاله
جمال المله الكفی الكفاة تاج الوزراء صلاح الله ولعین ابی محمد

احسن ابن ابی منصور العائسی رحمه الله علیه

سراحر استید الوزرانه
در محل کفایت و امکان
در و درگاه عقل و جان سراو
دیده روی کمال خلق و ادب
راعی خاص و عام مسبله عباد

که در برابر کزیده بار حسدا
صاحب صاحب مدی و کرمان
زرد بان پایه فلک در اوست
مخسش الكفی الكفاة کرده
صاحبی به ز صاحب عباد

اگر حاکم اگر شود زنده
 خلعت و دین پایی رجایش
 باشد اندر نظام هر دو سر
 صاحب امی شه روتی او
 مردگر بر دین خرد در باخت
 عالمی عاقت در ره دین
 هست در مجلس حسد او ندی
 شد ترارومی دین وزارت او
 اندران نیمی سنت اراکت
 بوده صاحب حدیث بر خدای
 مرد دین را شریعت آموزد
 خردی را که پیش حق باز
 پیوای صد و رود عالم
 گرزند در صلاح ملک نفس
 در حفاظ و وفا یکانه شدت
 شهر یاری تنی شد او جانست
 عیش عالم بدو بود تازه

شود از جان و دل و رانند
 برده تا عرش رایت رایش
 مرد صاحب حدیث صاحب
 ناصح دین شه طوبیت او
 با خرد تر از و خرد شناخت
 کافی کاست و با آئین
 بی بد از ایه نیک پیوندی
 زان سبب قلب خوان ترا می
 و اندرین نیمه ملک پیرایت
 هست در شغل ملک صاحب امی
 شمع در پیش شمس شمس روز
 آن خرد پیش شمع در بار
 ملک را اسی او چون اتم حجم
 نه ز خود گز خدای مبدیس
 خستیار همه زمانه شدت
 انس و جن مرور را بفرمانست
 بهر او که گشت از انداز و ن

در وقت در صلاح کار جهان
 سال و مدد ز بود و در این
 که بود غیبی و جان مریض
 در زمانه بخا چند کسی بین
 باطل خط مغلوبه جز خستین
 خواصه جو ایملکان بخت اعلی
 در شاهان روزی کله بایند
 همان که درون همی کله غیب
 عقوبت ماند و کله غیب

چه کوه بزرگ است بهشت

غیب

عظم کرمان عدل از سب و ب
که نشیب از آن چون بود
از وزیران که لاف عدل
بشخص عظم کرمان
یک عمرش بیست و نه
بار و خواجگار ب
از آن وقت که
عظم در ملک
عالم از آن حکم
عظم در فاندان حکم
سال دوم در نظام
عظم و بیعت

از هنر تاج گشته بر وز را
عالم از بس بر بندگی کردن
پس ازین جان بر امارت را
طینتش بر فاشه و محبوب
بخشش او بوعده و سوال
اقاب آب آسمان بصویر
صورت و صیقل اشکار و نهان
و عیش فارغ ز کوشش زوال
چون دلت بود نافعی از تو
ز آنکه در همیشه قومی را می
در ره او خود از چو تو لب بند
خطه انم سیاه تر یا موی
در محاسن بکار دو جانی
حکمت از وی مرفه و نازان
روزی جن و انس و کلکش
ظلم و عدل از اشارت شیرین
از با جود او ز مستلین

در او نامن به فضیله
از فلک طوق ساخت در کردن
منحه زین در بر وزارت را
طینتش در صفای دل مشغول
نه اهل مال بل اهل رامال
ماه دیدار مشتری تمشیر
چشمه چشم حریخ و کوش جهان
جا بهش امین ز چشم زخم کمال
شاد شد جان شافعی از تو
دست بر کار و پامی بر جانی
بیج زن بر نحو است از فرزند
دل ندانم طریف تر یا روی
چون محاسن سپید و نورانی
بغت سیاره اش ز دمسازان
وحی منزل سرشته با ملکش
ظلم کرمان و عدل از و خندان
بست همچون سبال خلیفان

اشک
بر او قش
بنی اند
میت
نیده و رنده
مگر نیت

۲۸۸
فکرش از جام هم نیناید
که همه بوی نیناید
نیت نیناید
کریبان ز دست حکیم
همچو عقلمندان ز دست حکیم
بیب در یاد او ز دست حکیم
دل دنیا اگر در اباست
همچو عقلمندان ز دست حکیم
نیت در او ز دست حکیم
زان در انیت در زانیت

که ضبط مال و عقد حسیب
کرده از بر قدرت خلاق
دیگران را که سوال و جواب
اوز حالی که شاه از وجود
ملک عالم برش معاینه شد
در ره شاکری فرشته فشان
پیش او از برای سود و زیان
همچو عقل از کی و که و چه و چون
از بی آفتاب همسرای
رامی او قطب دولت مردان
همچو عقل از درای مخرج کبود
پیش رایش نماند پوشیده
دل او از برای به دانی
اثر لطف او چو آب زلال
نیت در کارگاه صنع حد
چون سرانگشت او قلم کرد
عقدی از در چکد ز نوک قلم

ساحران را زید بعلم آسب
درج و طومار و دفتر و اوراق
حاجت آید مطالعت بکتاب
همه از بر بجهله بر کوبیده
دل او بر مشال آینه شد
دست محنت گشت و منگوش
صد هزاران دولت و کفرمان
فکرش بی بر درون و بیرون
زور دشتی اصابت را
ملک دین کرد رای او گردان
دیده نادیده هر چه خواهد بود
بر فلک بیسج روی پوشیده
هست مشکوه ز ریزدانی
خاک روب درش اثر عیال
کار بندی چو خواجه کار کشی
چار طبع عدد الم کسیرد
چو ز سر بر پاض ریخت قدم

چشم بد دور از اینچنین دوویر
 در ورع همچو شامنی صوفی
 شهر غزین چه کرد و بود از دایم
 زین پس ابل غزنی از غم و رنج
 آنکه زانده مستقری گریست
 تا که فشت خواجه بر بالش
 چون خدا راه حکم گشاید
 زین صفت پیش کار بنشانند
 شاه بر امشاه و خواجه و دیگر
 شاه با عدل و خواجه با انصاف
 طمن چه دارمی که اینچنین بنیاد
 چشم بد دور از اینچنین سلطان
 خواجه بر مالکش بگماشت
 بر خلاق شده مبارکت پی
 باد تا باد طکت را بازار
 یاد امرش جو امر روح و طکت

که ندارند در زمانه لطف
 در کت بومسینه کوفی
 که در ازین صفت وزیر می داد
 رسته کت و نشسته بر سر کت
 غم فراموش کرد و شاد برفت
 بالش آمد ز نماز در بالش
 حکمت خود چسطن بنمایید
 کار عالم حکم او راند
 برخی اینچنین نکو تقدیر
 نیست این امن و امینی بگزار
 شاه بر امشاه بسره نهاده
 که جهان را بعدل داد امان
 که بدو دین و شرع سر سر داشت
 خواجه جان پیش وی شده لایق
 شاه از او ز شاه بر خورد
 باد عمرش چو عمر نوح و طکت

ممدوح شیخ احمد طیب به الملك معتمد الدوله ابي نصر

۳۹۱
 احمد ابن محمد شیبانی
 الغزنوی رحمه الله علیه

عقل را در بی بی شاد است
 عالم امن و آسمان امان
 در دو پایه بنیاد
 عیب نهاده او را کندید و دیگر کار
 که دره از بی جملک جهان
 که بوی بوی جملک جهان
 که بوی بوی جملک جهان

بهر کس که در این کتاب
 کتب را در این کتاب
 کتب را در این کتاب

باو ازین

با قلم جو پار شود
هر سخن کردمان شاه آید
گشته اسرار ملک معلومش
جو داورا اگر نه...

گفت او بر سحاب حجان کرد
باد اظفش بزیده بر کشور
منیت چون رامی شاه گویم
حرمش همچو کعبه محترمست
سال و سه از شد آمد زوان
صادر و وارد و عطا جوان
همه با کام دل قرین گشته
عالمی از عطاش آسوده
عزم و خزمش ز رامی نیکوتر
شده در کار ملک و دین پدار
زان نگو عقدا و رامی زین
شاه را عون در تصرف ملک
کجه دور و سیر خانه او

بر معالی سخن سوار شود
در دل خوابه آتش سپاه آید
سر سلطان بجهل منموش
چون سخایش سحاب در پایت
بهر راصد هزار آوا ان کرد
نار غمخس بجزر کرد و مشر
دهر راهیت دست عظیم
خانه او ز کعبه خود چه گشت
چون حرم گشته بر صغار و کبات
گشته از بر سون بدو پویان
همه با سازه اسپ زین گشته
یاقه هر چه در دلش بوده
گشته کار باور ایا و ر
دین و دولت فروده ر
شده چون خلد ملک غمخس
کرده رامی او تعرف ملک
کرده چون رومی حرمخانه او

این کلمات را در نظر
چون مملکت با نیند بود
بگویند بهر بسج رات
از بین نماند که بود
است که در این کلمات
یا کجا است دم عیسی است
معنی زین صفت کسی
تکمیل او یعنی زار کور
منظر او بی زار غمخس

قوله هر چه در دلش بوده

بریده
بمن درین